




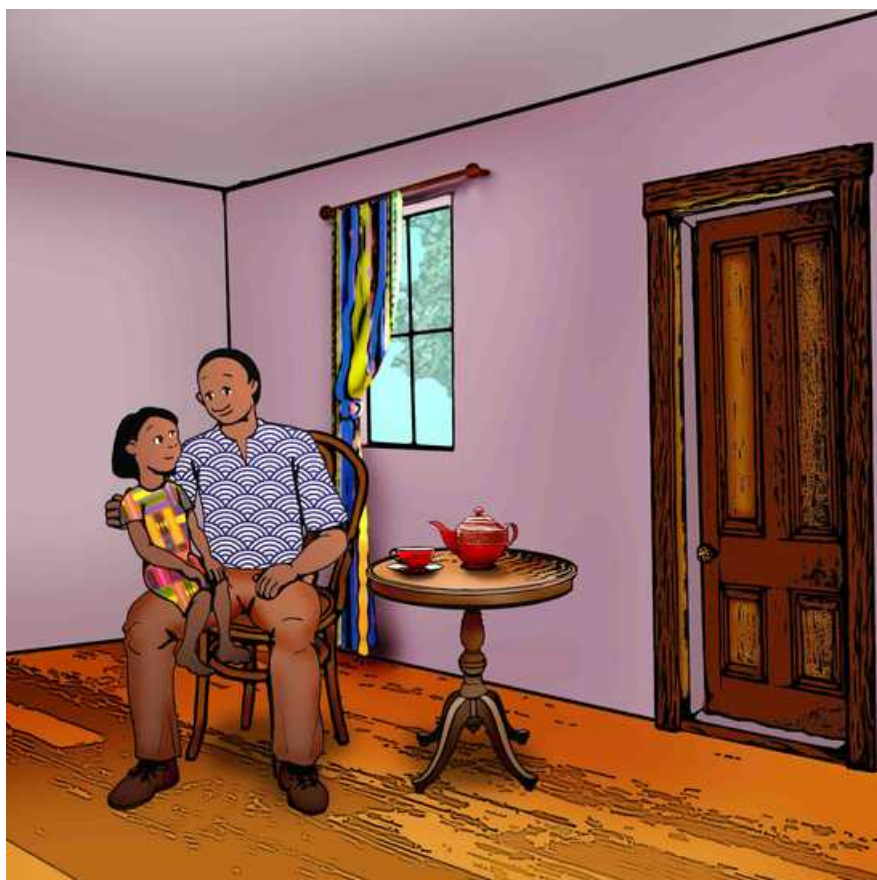




سیمبگیره

-  Rukia Nantale
-  Benjamin Mitchley
-  Marzieh Mohammadian Haghighi
-  Persian
-  Level 5

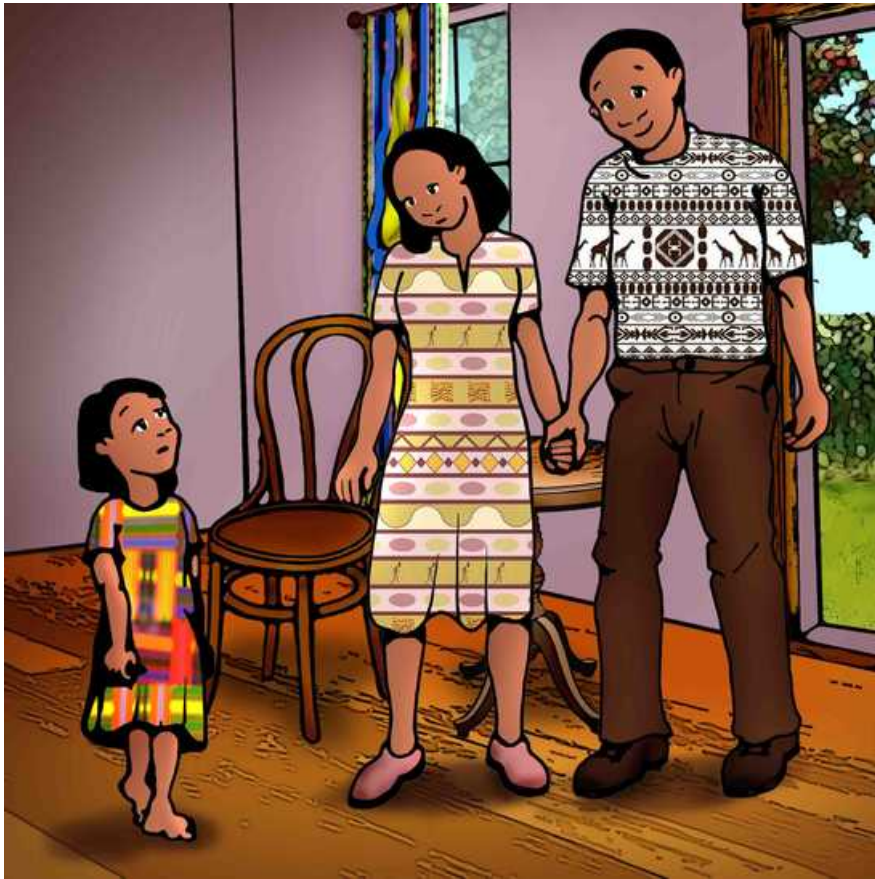




وقتی که مادرسیمبگویره مرد، او خیلی غمگین بود.
پدر سیمبگویره تمام تلاشش را کرد تا از دخترش
مراقبت کند. کم کم آنها یاد گرفتند که بدون وجود
مادرسیمبگویره دوباره احساس شادی کنند. هر روز
صبح آنها می نشستند و در مورد روزی که پیش رو
داشتند با هم صحبت می کردند. هر بعد از ظهر با هم
شام درست می کردند. بعد از شستن ظرفها،
پدرسیمبگویره در انجام تکالیفش به او کمک می کرد.



یک روز پدر سیمبگویره دیرتر از همیشه به خانه آمد.
او صدا زد، "دخترم کجایی؟" سیمبگویره به سمت
پدرش دوید. وقتی که دید پدرش دست زنی را گرفته
بیحرکت ایستاد. "دخترم، من می‌خواهم که تو شخص
خاصی را ملاقات کنی. با لبخند گفت، "این آنیتا
هست."



آنیتا گفت، "سلام سیمبگویره ، پدرت در مورد تو زیاد
برایم گفته است." ولی او لبخند نزد یا دست
سیمبگویره را نگرفت. پدر سیمبگویره خوشحال و
هیجان زده بود. او در مورد اینکه اگر هر سه تای آنها با
هم زندگی کنند، چقدر خوشبخت می شوند صحبت
کرد. او گفت "دخترم، من امیدوارم که تو آنیتا را به
عنوان مادرت بپذیری."



زندگی سیمبگویه تغییر کرد. او دیگر وقت نداشت که صبح کنار پدرش بنشیند. آنیتا کارهای خانه ی خیلی زیادی به او می داد در حدی که بعد از ظهرها برای انجام تکالیفش خیلی خسته بود. او بعد از خوردن شام یک راست به رختخواب می رفت. تنها چیزی که به او آرامش می داد پتوی رنگارنگی بود که مادرش به او داده بود. پدر سیمبگویه متوجه نبود که دخترش شاد به نظر نمی رسد.



بعد از چند ماه، پدرسیمبگویره به آنها گفت که باید برای مدتی خانه را ترک کند. او گفت، "باید به سفری کاری بروم." "ولی می دانم که شما مراقب هم خواهید بود." صورت سیمبگویره آویزان و غمگین شد، ولی پدرش متوجه نشد. آنیتا هیچ حرفی نزد. او هم خوشحال نبود.



اوضاع برای سیمبگویره بدتر شد. اگر او کارهای روزمره را تمام نمی کرد یا شکایت می کرد، آنیتا او را کتک می زد. و موقع شام، آنیتا بیشتر غذاها را می خورد، و سیمبگویره را با اندکی غذا رها میکرد. هر شب سیمبگویره برای خودش گریه می کرد و پتوی مادرش را در آغوش می گرفت تا خوابش ببرد.



یک روز صبح، سیمبگویره دیر از رختخواب بلند شد. آنیتا سرش داد زد و گفت، "تو دختر تنبلی هستی!" او سیمبگویره را از تخت هل داد. آن پتوی با ارزش به ناخنش گیر کرد و به دو قسمت پاره شد.



سیمبگیره خیلی آشفته بود. او تصمیم گرفت که از خانه فرار کند. او قسمتی از پتوی مادرش را برداشت، مقداری غذا برداشت و خانه را ترک کرد. او راهی که پدرش رفته بود را دنبال کرد.



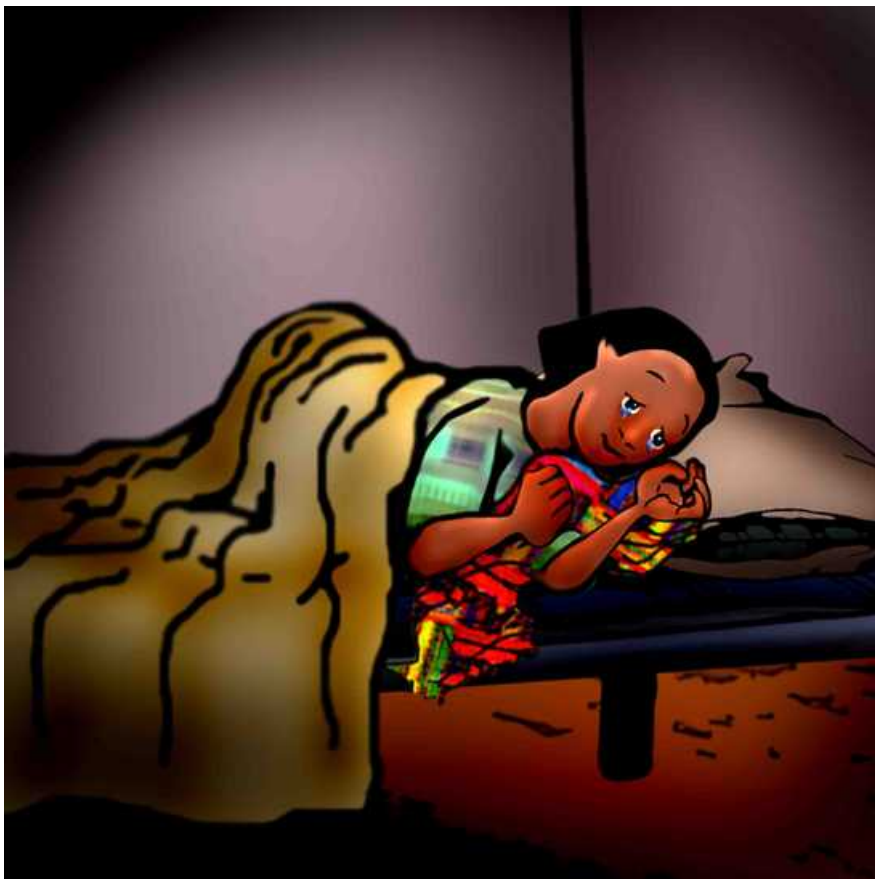
وقتی که غروب شد، از یک درخت بلند نزدیک رود بالا رفت و درشاخه ها برای خودش تختی درست کرد. تا زمانی که به خواب رفت آواز می خواند: "مامان، مامان، مامان تو من را رها کردی. تو مرا رها کردی و دیگر هیچوقت برنگشتی. پدردیگر من را دوست ندارد. مامان، تو کی برمی گردی؟ تو منو رها کردی."



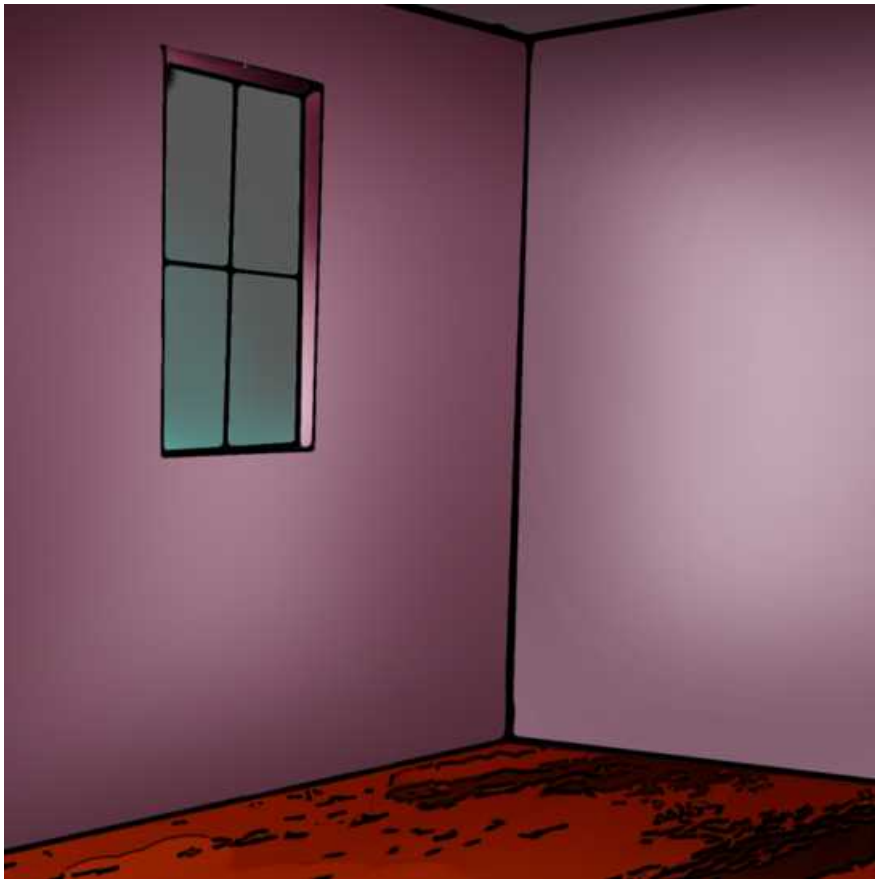
صبح روز بعد، سیمبگویره دوباره آواز خواند. وقتی که زنان برای شستن لباس هایشان به کنار رود آمدند، صدای آواز غمگینی را که از بالای یک درخت بلند می آمد، شنیدند. آنها فکر کردند که آن فقط باد است که برگ ها را به صدا در می آورد، و به کار خود ادامه دادند. ولی یکی از خانم ها خیلی با دقت به آواز گوش داد.



آن زن به بالای درخت نگاه کرد. وقتی که او آن دختر و قسمتی از پتوی رنگارنگش را دید، گریه کرد،
“سیمبگویره، دختر برادرم.” زنان دیگر شستشو را متوقف کردند و به سیمبگویره در پایین آمدن از درخت کمک کردند. عمه اش آن دخترک را در آغوش گرفت و سعی کرد او را دلداری دهد.



عمه ی سیمبگویره او را به خانه ی خودش برد. او به سیمبگویره غذای گرم داد، و او را با پتوی مادرش در رختخواب گذاشت. آن شب سیمبگویره گریه کرد تا زمانی که خوابش برد. ولی آنها اشک آسودگی بود. او می دانست که عمه اش مراقبش خواهد بود.



وقتی که پدرسیمبگویره به خانه برگشت، اتاقش را خالی دید. با قلبی اندوهگین پرسید، "چه اتفاقی افتاده آنیتا؟" زن توضیح داد که سیمبگویره فرار کرده است. او گفت، "من از او خواستم که به من احترام بگذارد،" ولی شاید من خیلی سخت گیر بودم." پدر سیمبگویره خانه را ترک کرد و به سمت مسیر رود رفت. او مسیرش را به سمت روستای خواهرش ادامه داد تا ببیند که آیا او سیمبگویره را دیده است.



سیمبگویره داشت با بچه های عمه اش بازی می کرد که پدرش را از دور دید. او ترسیده بود ممکن بود پدرش عصبانی باشد، پس او به داخل خانه دوید تا قایم شود. ولی پدرش به سمت او رفت و گفت، "سیمبگویره، تو یک مادر عالی برای خودت پیدا کردی. کسی که تو را دوست دارد و تو را می فهمد. من به تو افتخار می کنم و تو را دوست دارم." آنها موافقت کردند که سیمبگویره تا زمانی که بخواهد پیش عمه اش بماند.



پدرش هر روز به دیدن او می‌رفت. سرانجام او با آنیتا رفت. او دستش را دراز کرد که دستان سیمبگویره را بگیرد. او گریه کرد و گفت، "من خیلی متاسفم کوچولو، من اشتباه کردم." "به من اجازه می‌دهی که دوباره امتحان کنم؟" سیمبگویره به پدرش و صورت نگرانش نگاه کرد. سپس به آرامی به سمت آنیتا قدم برداشت و دستانش را دور او حلقه کرد.



هفته ی بعد، آنیتا، سیمبگویره، عمه و پسر عمه هایش را به صرف عصرانه به خانه دعوت کرد. عجب ضیافتی! آنیتا تمام غذاهای مورد علاقه ی سیمبگویره را آماده کرده بود، و همگی تا جایی که جا داشتند از آنها خوردند. سپس بچه ها در حالیکه بزرگترها مشغول صحبت بودند سرگرم بازی شدند. سیمبگویره احساس شادی و شجاعت کرد. او زود تصمیم گرفت، خیلی زود، که به خانه برگردد و با پدر و نامادریش زندگی کند.



Storybooks Canada

storybookscanada.ca

سیمبگیره

Written by: Rukia Nantale

Illustrated by: Benjamin Mitchley

Translated by: Marzieh Mohammadian Haghighi

This story originates from the African Storybook (africanstorybook.org) and is brought to you by Storybooks Canada in an effort to provide children's stories in Canada's many languages.



This work is licensed under a Creative Commons
[Attribution 3.0 International License](http://creativecommons.org/licenses/by/3.0/).